

تئوری انتقادی : یک بررسی انتقادی "چپ نو"

نوشته : هوشنگ سپهر

پیشینه تئوری انتقادی به قدمت تاریخ سرمایه‌داری است. در همان اوان شکل‌گیری سرمایه‌داری دست کم شاهد سه برخورد انتقادی کاملاً متمایز از هم به آن بوده ایم : برخوردی اصلاح طلبانه (سن سیمون)؛ برخوردی رایکال (مارکس)؛ و برخوردی واپسگرایانه (نیچه).

تجربه کوتاه مدت و ناموفق کمون پاریس مسائل تئوریک مهمی را پیش نهاد. مسأله قدرت، ماهیت دولت، آگاهی طبقاتی، تاکتیک‌ها و استراتژی برای رسیدن به سوسیالیسم از عمده ترین اشان بودند.

پیروزی انقلاب اکتبر افاق‌های نوینی را به روی بشریت گشود و چشم‌انداز و احتمال و امکان بنای دنیایی از نوع دیگر را نوید داد. شکست یک سلسله انقلابات در اروپا، به ویژه انقلاب آلمان در فاصله سال‌های ۱۹۱۸-۱۹۲۳، سرنوشت اسف باری را برای بشریت رقم زد و زمینه‌ساز انحطاط انقلاب اکتبر، سلطه استالینیزم در شوروی، و پا گرفتن جنبش‌های فاشیستی در بخش بزرگی از اروپا شد. در مواجهه با چنین اوضاع و احوالی یک تئوری انتقادی باید به تمام این مسائل بپردازد. حال سوای حوزه اقتصاد (نقد اقتصاد سیاسی کلاسیک)، قلمروهای سیاست و فلسفی (نقدهای سیاسی و فلسفی) هم به آن افزوده می‌شوند : برخورد سیاسی رایکال (تروتسکیزم)؛ برخورد سیاسی اصلاح طلبانه (سوسیال دموکراسی)؛ و برخورد فلسفی- روانی (مکتب فرانکفورت). شکست انقلاب آلمان نقطه گسست مهمی در مارکسیزم و تئوری انتقادی بود.

"مارکسیزم کلاسیک" که در پی مرگ مارکس و انگلس پا به عرصه زندگی گذاشت و کائوتسکی، لنین، تروتسکی و روزا لوکزامبورگ آن را تداوم بخشیدند، عمدتاً بر بستری تلاطمات سیاسی و اقتصادی شکل گرفت. مارکسیست‌های این دوران از دو خصیصه عمده برخوردار بودند. نخست آن که آنان تاریخ دان، جامعه شناس و یا اقتصاد دان بودند، در یک معنی علوم تجربی مشغله اشان بود. موضوع اکثر نوشته‌های اشان مسائل انسانی ملموس و مسائل سیاسی روز بود. ویژگی دیگرشان این بود که آنان رهبران احزاب و تشکلات کارگری بودند، یعنی هم اهل تاکتیک بودند و به مسائل سیاسی روز می پرداختند، و هم اهل استراتژی که چشم‌انداز آینده دور دست را مد نظر داشتند. در یک کلام یک "روشنفکر مارکسیست" اوایل سده بیستم رهبر یک تشکل کارگری هم بود. اصولاً در آن سال‌ها واژه "روشنفکر مارکسیست" به کار برده نمی‌شد، بلکه فقط از یک "مارکسیست" سخن می‌رفت چرا که صفت روشنفکری را تلویحاً با خود حمل می‌کرد. این دو ویژگی کاملاً در هم تنیده بودند و از آن جایی که آنان استراتژ بودند برای آن که بتوانند تصمیم‌گیری کنند لزوماً به دانش تجربی هم نیاز داشتند و به کمک دانش تجربی دست اول اشان بود که استراتژی اشان را صیقل می‌زدند. در همین رابطه لنین می‌نویسد : " به تجربه انقلاب دست یازین از در باره‌اش نوشتن مفیدتر است (دولت انقلاب). در یک کلام در مرحله مارکسیزم کلاسیک، در باره انقلاب نوشتن و انقلاب را تجربه کردن کاملاً در هم تنیده بودند و تفکیک ناپذیر از یکدیگر.

با شکست انقلاب در آلمان و تثبیت تدریجی سلطه استالینیزم در شوروی، مارکسیزم، و اصولاً تئوری‌های اجتماعی و فلسفه در روسیه در خدمت اهداف بوروکراسی حاکم و توجیه سیاست‌های داخلی و خارجی آن قرار می‌گیرند، تئوری انتقادی به ایدئولوژی دولتی و به دگم این دین نظام جدید تبدیل می‌شود. بدین ترتیب تئوری انتقادی به تدریج به کشورهای اروپای غربی منتقل می‌شود و "مارکسیزم غربی" جای "مارکسیزم کلاسیک" را می‌گیرد. درست است که به کار گرفتن صفت "غربی" برای مارکسیزم نادرست است، چرا که خصالت انترناسیونالیستی آن را خدشه دار می‌سازد، معهداً منظور تأکید بر انتقال بسط نظریه مارکسیستی به کشورهای اروپای غربی است.

برخلاف "مارکسیزم کلاسیک" که بر بستر تلاطم‌های سیاسی و اقتصادی شکل گرفته بود، اما "مارکسیزم غربی" عمدتاً در دوران ثبات نسبی سرمایه‌داری در غرب شکل گرفت. از میان چهره‌های شناخته تر شده مارکسیزم غربی می‌توان از لوکاچ، گرامشی و کرش نام برد. در اواسط سال‌های دهه ۱۹۳۰ جنبش کارگری

تقریباً در همه کشورهای اروپایی با شکست‌های سختی مواجه شد و تشکیلات سیاسی و اقتصادی آنان هم در همه جا سرکوب شدند. یکی از پی‌آمدهای مهم این شکست، تغییر اساسی در رابطه بین روشنفکر مارکسیست و تشکل کارگری بود. نظریات "مارکسیست غربی" در نوشته‌های گرامشی، لوکاچ و کرش عمدتاً حول این نکته می‌باشند.

در سپهر نظریه انتقادی، سال‌های ۱۹۲۴-۱۹۶۸ را می‌توان دوران "مارکسیزم غربی" دانست. علاوه بر پایه گذاران اولیه‌اش در دوران پیش از جنگ جهانی دوم، متفکران دیگری نظیر آدورنو، سارتر، آلتوسر، دولاولپ و مارکوزه هم از چهره‌های اصلی دوران بعدی به شمار می‌آیند. از ویژگی‌های این اندیشمندان این بود که آنان با تشکیلات کارگری و به خصوص با احزاب کمونیست رابطه ارگانیک نداشتند. حتی در موارد نادری نظیر آلتوسر، لوکاچ و یا دولاولپ که از اعضای احزاب کمونیست بودند، رابطه آنان فرمال و پیچیده بود، و متقابلاً حزب هم چندان اعتمادی به آن‌ها نداشت. در مورد سارتر که بیشتر هوادار حزب بود تا یک عضو رسمی و فعال آن. گسست بین روشنفکر مارکسیست و تشکلات حزبی و کارگری، و پاک شدن رابطه "روشنفکر/ رهبران" دوره مارکسیزم کلاسیک، از ویژگی‌های تئوری انتقادی در مارکسیزم غربی است. این نکته بسیار مهم نیاز به توضیح بیشتر دارد.

از نیمه دوم دهه ۱۹۳۰ به بعد، به واسطه مسلط شدن استالینیزم در شوروی و سرکوب خشن مخالفین سیاسی چه در داخل شوروی و چه در درون سایر احزاب کمونیست زیر سلطه کمینترن استالینی، مارکسیزم خفه شده و از یک علم پویای مبارزه طبقاتی به نوعی ایدئولوژی دگم‌های شبه دینی تبدیل می‌شود و بوروکراسی استالینی حاکم هرگونه نوآوری در سپهر اندیشه را رسماً و قانوناً ممنوع می‌کند. این جو خفقان روشنفکران مارکسیست و چپ را در موقعیت بسیار نامناسبی قرار می‌دهد، چرا که این تشکیلات از آن‌ها تبعیت کامل سیاسی- فلسفی- ایدئولوژیکی را می‌طلبیدند، امری که پرنده سبک بال اندیشه و خلاقیت را در قفس آهنین انضباط استالینی محبوس می‌کرد. عامل اصلی فاصله گرفتن روشنفکران چپ از تشکلات کارگری و احزاب کمونیست زیر نفوذ استالینیزم را در این امر باید سراغ گرفت. با گذشت زمان و تثبیت هرچه بیشتر استالینیزم، بر میزان این فاصله هم افزوده می‌شود. این جدائی هم به نوبه خود یکی از عوامل مهم "حرفه‌ای" شدن فعالیت روشنفکری و دور شدن روشنفکران از سیاست می‌شود. یکی از پی‌آمدهای این "حرفه‌ای" شدن این بود که حال روشنفکران برخلاف مارکسیزم کلاسیک، به تولید دانائی هر چه انتزاعی‌تر می‌پرداختند. حال به جای "روشنفکر مارکسیست"، با "فیلسوف مارکسیست"، "معرفت‌شناس مارکسیست"، "هستی‌شناس مارکسیست"، حتی "زیبایی-شناس مارکسیست" سر و کار داریم. این مارکسیست‌ها اکنون انواع دانائی‌های سترون و منتزع از زندگی اجتماعی تولید می‌کنند که نه برای کارگران مفید است، نه توده‌های مردم را به آنان سر و کاری است و نه اصولاً رابطه مستقیمی با تاکتیک و یا استراتژی سیاسی دارند.

موضوعات مورد بررسی اندیشمندان مارکسیزم غربی و هم چنین روش‌هایی که به کار می‌برند بسیار مشابه مارکسیزم کلاسیک بود و همگی خود را در چارچوب مارکسیزم تعریف می‌کردند. هر چند که تفاوت بسیاری بود بین لنین و هیلفردینگ از یک سو و آدورنو و آلتوسر از سوی دیگر، معهذاً همگی خود را مارکسیست می‌دانستند و تکامل مارکسیزم را وجهه همت خود قرار داده بودند.

خلاصه آن که شکست انقلاب‌ها در دهه ۱۹۳۰ در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری غربی و به خصوص در آلمان، به یک گسست طولانی و ژرف روشنفکر انقلابی از احزاب کمونیست انجامید. با کوتاه شدن دست روشنفکران انقلابی از تصمیم‌گیری‌های سیاسی، آنان هر چه بیشتر از امر ملموس و مشخص دور شده و به انواع انتزاع‌ها روی آوردند و در این امر تا به آنجا پیش می‌روند که انتزاع‌گویی برایشان نه تنها هنر، بلکه اصولاً هدف می‌شود.

اگر فرضیه بالا را درست بدانیم و باور داشته باشیم که شکست جنبش‌های کارگری دهه ۱۹۳۰، انتزاعی شدن تئوری انتقادی مارکسیزم دوران بعدی را در پی داشت، پس شکست جنبش کارگری در سال‌های پایانی دهه ۱۹۶۰ هم می‌باید پیامدهای مشابه‌ای بر روشنفکران مارکسیست و چپ دوران بعدی گذاشته باشد.

تئوری‌های انتقادی معاصر در ظاهر خود را میراث‌دار مارکسیزم غربی می‌دانند. معهذاً شاخه‌هایی از آن در جهت خلاف مارکسیزم و حتی در مخالفت با آن هستند، از آن جمله نیچه‌ایزم فرانسوی که میشل فوکو و ژیل دولوز دو سخن‌گوی اصلی آن بودند. همان‌طور که در پیش‌تر هم گفته شد به نظر می‌رسد که محتوای تئوریک این نظریات رابطه مستقیمی دارد با میزان ارتباط آنان با جنبش کارگری. امروزه، برخلاف دوران مارکسیزم کلاسیک، دیگر تعهد یک روشنفکر به تشکل حزبی‌اش نیست که محتوای نظریه و تعهد سیاسی- اجتماعی‌اش را

تعیین می‌کند، بلکه عمدتاً جایگاه و موقعیت اش در محافل آکادمیک و دغدغه‌های حرفه‌ای اش است که نظرات و تعهدات سیاسی‌اش را شکل می‌دهند. آن نقشی که حزب کمونیست و یا تشکلات کارگری در عصر مارکسیزم کلاسیک برای یک روشنفکر مارکسیست داشت را امروزه محیط آکادمیک و دانشگاه پر کرده است. منصب استادی در دانشگاه و یا ریاست فلان مؤسسه فلسفی- علوم اجتماعی و یا حتی گرفتن یک مأموریت "علمی- پژوهشی" به سفارش یک حکومت "چپ" نمی‌تواند بر محتوای نظریه‌های انتقادی آنان بی‌تأثیر باشد. در دوران سرمایه داری تعمیم یافته، دانایی هم تبدیل به کالا می‌شود و بازار خودش را دارد.

مارکسیزم کلاسیک عمدتاً توسط اندیشمندان اروپای شرقی و مرکزی شکل گرفت. سلطه استالینیزم بر این بخش از دنیا مانع رشد و انکشاف تئوری انتقادی در این کشورها شد و این امر به مدت نیم سده به اروپای غربی منتقل شد. این واقعیتی است که فضای روشنفکری چپ رادیکال در غرب و به خصوص در فرانسه از سال‌های پایانی دهه ۱۹۶۰ تا به امروز به شدت به وخامت گرائیده است. در اواسط دهه ۱۹۷۰ فرانسه صحنه یک سلسله تهاجمات همه‌جانبه فرهنگی و ایدئولوژیکی بود. این امر هم زمان بود با تهاجم سرمایه‌داری در پی بحران نفت. به قدرت رسیدن مارگرت تاچر در انگلستان و رونالد ریگان در ایالات متحده امریکا، که نشانه‌های سیاسی شروع تهاجم سرمایه‌داری اولترا لیبرال بودند. در بطن این رویداد های سیاسی و اقتصادی مهم در دنیای غرب بود که کتاب "مجمع‌الجزایر گولاک" نوشته سولژنیستین هم به غرب می‌رسد و خوراک ایدئولوژیکی به موقعی برای تبلیغات ضد کمونیستی فراهم می‌آورد. تو گوئی سولژنیستین اولین کسی بود که جنایات استالینیزم را افشاء می‌کرد! کمی بعد در سال ۱۹۷۷ روشنفکرانی چون سارتر، فوکو و دولوز به افتخار ضد کمونیست‌های روسی مراسمی را در پاریس سازمان می‌دهند. یک سال بعد میشل فوکو در راستای حقانیت بخشیدن به تزه‌های ضد مارکسیستی‌اش به دست‌بوسی رهبران انقلاب اسلامی‌اش به ایران می‌رود و در ستایش خمینی و حکومت اسلامی‌اش به هذیان‌گویی می‌پردازد^۱.

سال ۱۹۷۷، سال تولد "فلسفه نو"^۲ و ضد "توتالیتاریزم" توسط دو مائوئیست سابق به نام‌های "هانری لهوی" و "آندره گلوکزمان" است. اگر تا این زمان "پسامدرنیسم" که جناح چپ "فرنج تئوری" را نمایندگی می‌کرد، هر گونه "روایت کلان"، یعنی هر پروژه اجتماعی کلانی را بی فایده اعلام کرده بود، حال "فلسفه نو"، یعنی جناح راست فرنج تئوری این راست روی را تا به آخر طی می‌کند و مدعی می‌شود که اصولاً هر طرح اجتماعی خواه کوچک، خواه بزرگ به "تمامیت خواهی" می‌انجامد، یعنی منجر به آن می‌شود که دولت کل جامعه را ببلعد و آن را به زانو در آورد.

این مائوئیست های تواب، این تز را صرفاً به انقلاب اکتر و یا انقلاب چین محدود نمی‌کنند، بلکه انقلاب کبیر فرانسه را هم مشمول آن می‌کنند. این فیلسوفان موسوم به "نو" که جناح راست "فرنج تئوری" را تشکیل می‌دهند، اندیشه های محافظه‌کارانه و بسیار ارتجاعی اروپای کهن را دوباره زنده می‌کنند، اندیشه افرادی چون "ادموند برک" در مخالفت با انقلاب کبیر فرانسه و یا "کارل پوپر" که سال‌ها پیش‌تر عقاید مشابه‌ای را در کتاب مشهورش به نام "جامعه باز و دشمنانش" بیان کرده بود. تکیه کلام و فرمول سیاسی این ایدئولوگ‌های نظم نوین این است که: «هرگونه نظریه‌سازی به ترور و ارباب می‌انجامد». "فلسفه نو" واکنش بسیار ارتجاعی بود به جنبش رادیکال مه ۱۹۶۸ در فرانسه. شکست این جنبش تز "پایان عصر ایدئولوژی" را با خود آورد که مابزه‌ای عملی این تز در حیطه اجتماعی هم عبارت بود از نشان دادن "تکنوکرات" بر جای "روشنفکر". حال دیگر نظام حاکم "روشنفکر حرفه‌ای" سر به زیر و گوش به فرمان را هم نمی‌تواند تحمل کند و باید از شرش خلاص شود. در سال ۱۹۸۱ با انتخاب فرانسوا میتران به ریاست جمهوری در فرانسه، این پروژه به طور جدی از سوی حزب سوسیالیست پی گرفته می‌شود و به مرحله اجرا در می‌آید و در همین راستا است که "مدرسه بین‌المللی فلسفه" و "بنیاد سن سیمون" ایجاد می‌شوند. در منشور "بنیاد سن سیمون" می‌خوانیم: «هدف از تأسیس این بنیاد ایجاد محل ملاقات و تلاقی صاحبان "ایده" با صاحبان "ثروت" است». جک لانگ وزیر فرهنگ میتران "روز موسیقی" را جانشین مه ۱۹۶۸ می‌کند و برنار تاپی میلیاردر بدنام هم به وزارت می‌رسد تا وصلت "ایده" و "پول" کامل شود و مرگ روشنفکر را اعلام کنند.

در پی فروپاشی استالینیزم و ورشکستگی مائوئیزم و با سلطه بلامنازع نئولیبرالیزم، تئوری انتقادی "چپ" هم چرخشی کاملاً متفاوت از گذشته می‌کند. دیگر با یک چندگرایی کلی و منسجم سر و کار نداریم، بلکه با مجموعه-

^۱ - میشل فوکو اولین فردی بود که انقلاب ضد دیکتاتوری و ضد سلطنتی در ایران را "انقلاب اسلامی" می‌نامد و جانب اسلام علیه مارکسیزم را گرفت. او با این موضع گیری اعتراضات بسیاری از سوی روشنفکران فرانسوی به ویژه دانیل بن‌سعید را علیه خود برمی‌انگیزد.

^۲ - Nouveau Philosophes – Nouvelle Philosophie

ای از "ایسم"هایی مواجهیم که بر آن برچسب بی‌مسمای "چپ‌نو" گذاشته‌اند. منشاء هر یک این تئوری‌ها به اصطلاح "نو" در یک رویداد سیاسی-اجتماعی مهم نهفته است سال‌های اخیر نهفته است؛ از جمله مهم‌ترین آن‌ها فروپاشی رژیم‌های مستقر در شوروی و اروپای شرقی، اعتصابات عظیم کارگری سال ۱۹۹۵ در فرانسه، اعتراضات در سیاتل در سال ۱۹۹۹، فوروم اجتماعی پورتو آلگرو در ۲۰۰۱، سقوط سیستم بانکی در سال ۲۰۰۸ و احتمالاً اعتصابات توده‌ای عظیم در فرانسه در طی سال‌های اخیر.

البته این که این نظریه‌های انتقادی "نو" آیا واقعا "نو" هستند، و میزان "نو" بودن ایشان چه اندازه، و این که اصولاً معیار تعیین "نو" بودن در چیست، خود یک مسأله تئوریک است. یک تئوری "نو" باید یک "تئوری" باشد و نه یک تجزیه و تحلیل و یا یک تفسیر و توضیح. یک تئوری نه فقط بر آن چه که "هست" اندیشه می‌کند، بلکه برای آن چه که "باید باشد" هم می‌اندیشد، این به معنای آن است که الزاماً بعد سیاسی هم باید داشته باشد. آن تئوری‌ای انتقادی است که نظم اجتماعی موجود را در کلیت جهانی‌اش زیر پرسش می‌برد. انتقادهایی که یک تئوری انتقادی فرموله می‌کند جوانب فرعی و جزئی و یا اصلاحات جزئی و فرعی را مد نظر ندارد. یک تئوری انتقادی نه مجموعه‌ای از خرده انتقادات است، نه مجموعه از خرده روایت‌های انتقادی، و نه مجموعه‌ای از خرده تحولات و اصلاحات اجتماعی. کلیه تئوری‌های انتقادی "نو" و یا "چپ‌نو" دهه‌های اخیر، در چارچوب جریان‌های فکری ضد کانتی‌کسانی نظیر "میشل فوکو" و "ژیل دولوز" محبوسند، یعنی اصولاً تئوری انتقادی نیستند، صرفاً یک تئوری هستند.

دوران "نظم نوین جهانی" با آن صلح ابدی و سعادت همگانی که در پی سقوط اردوگاه شوروی بشارت‌اش را داده بودند، چندان دوام نیاورد. جنگ‌های بی‌پایان، بیکاری توده‌ای، فلاکت تعمیم یافته، رشد بی‌وقفه نابرابری‌های درون-کشوری و بینا-کشوری، و بحران محیط زیست از ویژگی‌های دوران ما است. دنیای امروزی در عین آن که شباهت بسیاری به دنیای مارکسیست‌های کلاسیک دارد، در عین حال تفاوت‌های چشم‌گیری هم با آن دارد. در بین این تفاوت‌ها از همه مهم‌تر و بارزتر غیبت و یا حضور بسیار کم‌رنگ "سوژه‌رهایی‌بخش" با یک هویت شناخته شده است. مارکسیست‌های دوران کلاسیک روی تشکلات کارگری پر قدرت می‌توانستند حساب کنند، تشکلاتی که خود اغلب از رهبران‌شان بودند و با فعالیت‌های‌شان قرار بود بر آن چه که بحران سرمایه‌داری نامیده می‌شد، فائق آیند. امروزه شرایط، دیگر شباهت چندانی با آن دوران ندارد. در مواجهه با چنین شرایط متفاوتی است که تئوری‌های انتقادی "چپ‌نو" قرار است پاسخی غیرکلاسیک برای معضلات بیابند.

اشاره به این نکته هم حائز اهمیت است که از سال‌های دهه ۱۹۸۰ به بعد شاهد یک دگرگونی اساسی در حوزه-ای از مناسبات روبنائی بوده‌ایم، مناسباتی که از پس از دوران جنگ جهانی دوم تقریباً پایدار و بی‌تغییر باقیمانده بودند. این دگرگونی عبارت است از ورود همه جانبه رسانه‌های جمعی به ویژه تلویزیون در همه جوانب جامعه. امروزه نقش نوشتار تا حدود بسیاری به تلویزیون منتقل شده است، رسانه‌ای که تأثیرش به مراتب هم سریع‌تر است، هم همه گیرتر. فیلسوفان دوران معاصر دیگر هم چون کانت، هگل و یا حتی سارتر و آلتوسر شهرت ایشان را مدیون نوشته‌های ایشان نیستند، بلکه پیش‌تر و امدار شوهای تلویزیونی و ژست‌ها و اداهای فیلسوفانه ایشان در برابر دوربین هستند. با ورود اینترنت، این فرآیند به شدت تقویت شده، تولیدات شنیداری جای تولیدات نوشتاری را می‌گیرد و تولیدات دیداری هم جای تولیدات شنیداری را.

در گستره جهانی، نظام سرمایه‌داری بیش از یک سده است که نقش مثبت‌اش در تکامل نیروهای مادی جامعه را پشت سر گذاشته است. بورژوازی در مواجهه با هر بحران اقتصادی-اجتماعی جدیدی، نحوه نگرش‌اش به دنیا در همه حوزه‌ها ترک برمی‌دارد و به سرعت به قهقرا می‌رود. در چنین لحظاتی دیگر به آراء و ایده‌هایی که در گذشته پیروزی اقتصاد و سروری سیاسی‌اش را برایش به ارمغان آورده بودند نه تنها نیازی ندارد بلکه دست و پاگیرش هم شده و مانعی می‌شوند بر سر راه تحقق حرص و آز سیری ناپذیرش در کسب ارزش افزونه. در چنین اوضاع و احوالی بورژوازی ناگزیر از آن می‌شود که به همان آراء و عقایدی که در مرحله‌ای از انکشاف‌اش به مبارزه با آن‌ها پرداخته بود، متوسل شود و تلاش می‌کند تا پیشا-مدرن را تحت عنوان پسا-مدرن بر مدرن ناکامل غالب کند. اما این مهم نقشی نیست که از بورژوازی خود عهده‌اش برآید، نه فرصت‌اش را دارد و نه اصولاً بضاعت فرهنگی‌اش را. تاریخ این نقش را بر دوش روشنفکران طبقه بینابینی یعنی خرده بورژوازی در حال له شدن از دو سو، قرار می‌دهد.

در تاریخ سرمایه‌داری دست‌کم با سه مورد از این پدیده مواجه بوده‌ایم. مورد اول مقارن بود با سه دهه‌ای که جنگ جهانی اول در میانه آن قرار داشت. سال‌هایی که زمینه‌کشتار جمعی را فراهم آورد و ده‌ها میلیون انسان را به خاطر عطش سیری‌ناپذیر سرمایه‌داران به کام مرگ فرستاد. در سال‌های پایانی سده نوزدهم کشورهای

سرمایه‌داری شاهد رشد سریع طبقه کارگر صنعتی مدرن و ایجاد تشکلات کارگری و مهم‌تر از هم پذیرش آرای سوسیالیستی در میان توده‌های میلیونی بودند. اما در عین حال بقایای نظام پیشاسرمایه داری کاملاً از بین نرفته بودند و فرهنگ روستائی ضد دموکراسی‌اش بسیار جان‌سخت‌تر از اقتصاد فئودالی‌اش کماکان به حیات خود ادامه می‌داد. در این اوضاع و احوال شاهد پیدایش نوعی فرهنگ رومانیک ارتجاعی هستیم و بورژوازی در مانده در مبارزه با عقاید مدرن و سوسالیزم آن را به خدمت می‌گیرد. شناخته‌ترین چهره‌های این پدیده فرهنگی-سیاسی ضد مدرن و واپس‌گرا، اما با ظاهری مدرن و فریبا، نیچه، برگسون و کمی بعد هایدگر بودند.

بار دیگر در فاصله بین دو جنگ جهانی، با تثبیت استالینیزم در شوروی و پاکگیری فاشیزم در اروپا، "مکتب فرانکفورت" تلاش کرد تا "سویژکتیویزم" را وارد مارکسیزم کند و به باور پایه‌گذاران اولیه این مکتب، این حفره در مارکسیزم را پر کنند. نظریه پردازان بعدی مکتب فرانکفورت تا آن جا پیش رفتند که سرانجام سویژکتیویزم آنان بر ماتریالیزم غلبه می‌یابد و مارکس را از صحنه خارج می‌سازند. مکتب فرانکفورت یک جریان فلسفی "ضد انسان‌گرایی" بود که پایه‌گذاران اولیه‌اش آدورنو و هورکهایمر بودند. نوک حمله اندیشمندان این مکتب توان رهائی‌بخش خرد و مخالفت با جهانشمول بودن "دیالکتیک عصر روشنگری" بود. خلاصه‌تر فلسفی مکتب فرانکفورت این بود که مقوله‌های "پیشرفت"، "آزادی"، "استقلال فردی"، این ارزش‌هایی که در دوران روشنگری سده هیجدهم شکل گرفتند، در طی گذشت زمان به تدریج علیه اهداف اولیه خود برگشتند. بدین معنا که هرچند که این ارزش‌ها در سده‌های پیشتر، در دوران مبارزه با رژیم‌های استبدادی و سلطنتی و علیه ارزش‌های فئودالیت، ارزش‌های رهائی‌بخش بودند، اما در سده بیستم همدست شریک‌ترین تبهکاری‌ها و فجایع شدند. از نظر آدورنو و هورکهایمر اردوگاه‌های آدم‌سوزی نازیان به مثابه محصول انحطاط خرد و تبدیل شدن آنان به خرد ناب ابزارگراییانه بودند.

با پایان گرفتن جنگ جهانی دوم و در پی جنگ سرد سیاسی، در کشورهای اروپای غربی یک جنگ سرد فرهنگی تمام عیاری علیه مارکسیزم به راه می‌افتد. این پدیده در شرایط کاملاً متفاوت و با دلایل و عوامل کاملاً متفاوت عمدتاً از فرانسه آغاز شد و تا به امروز در اشکال مختلف ادامه داشت است. بر تئوری‌های این مرحله از مبارزه با مارکسیزم، از آن جایی که پایه‌گذاران اش یک دوجین از نویسندگان و اساتید دانشگاهی فرانسوی بوده و دانشگاه‌های امریکائی هم مروجین آن بوده اند، "فرنج تئوری"، به معنای فلسفه فرانسوی نام نهادند. در سال ۲۰۰۳ کتابی در فرانسه با عنوان "فرنج تئوری" به قلم فرانسوا کوسه^۳، انتشار می‌یابد که به تفسیر به شرح پیدایش تکامل این مکتب می‌پردازد. کتاب این چنین شروع می‌شود:

«در طی سال‌های سه دهه پایانی سده بیستم، تنی چند از اندیشمندان فرانسوی در کشور ایالات متحده امریکا از آن چنان شهرت و نام و نشانی برخوردار شدند که تا آن زمان تنها شایسته قهرمانان افسانه‌ای و یا ستارگان "شووبیز" بود. حتی می‌شد یک فیلم وسترن هالیوودی ساخت که در آن در طی یک دونلی، جامعه روشنفکری امریکایی را توسط رقبای فرانسوی اش به زانو در آورده و لت و پار کرد. اغلب این اندیشمندان در کشورشان فرانسه ناشناس و در حاشیه بودند. اگر یک چنین فیلمی ساخته می‌شد بازیگران-اش از این قرار می‌توانست بوده باشند. ژاک دریدا جای کلینت ایستوود را می‌گرفت، پیش‌قراول تنها و مرجع بی‌چون و چرا با آن زلف‌های مکش مرگ مایش، ژان بودریار هم گری‌گوری پک می‌بود، ترکیبی از نیک سگالی و بی تفاوتی غمگینانه‌اش، اما ژاک لاکان می‌توانست در نقش رابرت میچم بد خلق ظاهر شود، به خاطر علاقه مشترک‌اشان به قتل و طنز مترددشان. ژیل دولوز و فیلیکس گاتاری هم بیشتر به پل نیومن و رابرت ردفورد، این دوقلوهای خشن در مانده اما درخشان در فیلم باج کاسیدی شباهت می‌داشتند تا به دوقلوهای کمیک بود اسپنسر و ترنس هیل در فیلم‌های وسترن اسپاگتی. اما نقش استیو مک‌کوئین، با آن رفتار غیر قابل پیش‌بینی‌اش، با آن خنده مضطربانه‌اش، این کارشناس زندان، این آدم مستقل و تک تیرانداز محبوب عامه سینما روان، را فقط میشل فوکو می‌تواند ایفاء کند. نقش جک پلانس با آن خلق تند و تیز و آن روحیه قاطعش را جز ژان فرانسوا لیوتار فرد دیگری نمی‌توانست بازی کند؛ جای جیمز استوارت با آن چهره معصومانه اما روان مالیخولیائی را فقط لویی آلتوسز می‌توانست بگیرد؛ اما چه کسی بهتر از ژولیا کریستیوا می‌تواند جای مریل استریپ، این بانوی شجاع و آن خواهر تبعیدی را پر کند. و سر انجام نقش فی دانوی سکسی هم فقط برازنده هلن سیکوس این فمینیست آزاده و فارغ از هر قید و بند ما هم می‌تواند باشد.»

³ - François Cusset, *French Theory*, La Découverte/Poche, 2005.

توصیف بالا با طنز گذشته‌اش این را می‌خواهد به خواننده بفهماند که "فرنچ تئوری" شبیه یک سریال هالیوودی است که هر فیلم از این سریال را می‌توان به تنهایی و مستقل از دیگران دید و مدتی کوتاه سرگرم شد، خندید و یا گریه کرد و شاید چیزی هم از آن سر در نیاورد چرا که اصولاً چیزی برای فهمیدن ندارد. به هر حال همه چیز به سرعت فراموش می‌شود جز چهره بازیگرانی که نقش اول را بر عهده دارند، آن هم به زور تبلیغات شرکت‌های هالیوودی سازند فیلم برای بازار گرمی فیلم های بعدی.

در بدو پیدایش این مکتب در فرانسه، اندیشمندان پسا-مدرن اش افراد گمنامی بودند که خوانندگان آثارشان از تعداد دانشجویان رشته فلسفه دانشگاه پاریس تجاوز نمی‌کرد. بورژوازی جهانی که این نظریات را مفید به حال خود - دید، آن را همچون ابزاری فلسفی-سیاسی در مبارزه علیه مارکسیزم به خدمت می‌گیرد. ابزارهای ایدئولوژیک-اش، بنگاه‌های تبلیغاتی‌اش و دانشگاه‌ها و مراکز تحقیقات علوم اجتماعی، عمدتاً در کشورهای انگلستان و ایالات متحده آمریکا به ترویج آن‌ها می‌پردازند. اگر تا آن زمان پاریس پایتخت هنر، فرهنگ، مد و خوش خوراکی بود، حال آخرین فرآورده پسا مدرنش را با آغوش باز پذیرا می‌شوند و رسماً آن را "فرنچ تئوری" یعنی "تئوری فرانسوی" لقب می‌دهند. نشریات هالیوودی به جای مصاحبه با آلن داولن و بریژیت باردو، حال سراغ میشل فوکو، ژاک دریدا، ژیل دلوز، آلن بدیو، ژیک و ... می‌روند و به خوانندگان تشنه فلسفه‌شان عکس‌های این ستارگان دنیای فلسفه را در ژست‌های فیلسوفانه تقدیم می‌کنند.

در ایران هم که رژیم آخوندی وارد مرحله پسامدرن شده است، آیت‌الله‌های معمم و مکلاش هم در حوزه‌های علمیه و هم در دانشگاه‌ها به تدریس "فرنچ تئوری" می‌پردازند، چرا که "شم طبقاتی ودیعه‌ای است الهی!" در رژیمی که رهبرش فتوا می‌دهد "قلم‌ها را بشکنید"، و در زمانی که نه تنها قلم‌ها را شکستند، بلکه گردن قلم به دست‌ها را هم شکستند، انبوه آثار نویسندگان پسامدرن نه تنها اجازه چاپ می‌گیرند بلکه مترجمین و مروجین این نظریات از دست آخوندهای رژیم فرهنگ پسامدرن دوست جایزه بهترین نویسندگان و مترجمین را می‌گیرند، بر قلم بدستان ناپسا-مدرن چون جعفر پوینده، محمد مختاری و سعید سیرجانی و ... همان رفت که رفت!

شاید بتوان گفت که اداره ممیزی وزارت ارشاد رژیم اسلامی پسا-مدرن ترین مؤسسه دولتی در دنیا است. نسخه-ای از ترجمه "چنین گفت زردشت" نوشته نیچه در اختیار دارم که در سال ۱۳۸۸ در تهران چاپ شده است. در مقدمه می‌خوانیم که این کتاب چاپ بیست و پنجم بوده و از زمان به روی کار آمدن رژیم اسلامی هر سال تجدید چاپ شده است. در طی سال گذشته دست کم سه ترجمه از کتاب "هستی و زمان" نوشته هایدگر معلوم الحال در ایران به چاپ رسیده‌اند. این در حالی است که کتاب "پیدایش و تکوین خرد در تاریخ"، به قلم نویسنده این مطلب در سال گذشته پس از دو سال انتظار، وزارت ارشاد رژیم به آن اجازه چاپ نداد. این کتاب نه به اسلام می‌پردازد و نه به سیاست. موضوعش بررسی تکوین خرد در تاریخ و زمینه‌های اجتماعی آن است، آن هم فقط در دوران یونان باستان. باید اقرار کنم که این کتاب نه تنها پسامدرن نیست بلکه اصولاً از دوهزار سال پیش هم جلوتر نمی‌آید.

اگر چه موضوعات مورد بحث نزد نیچه، هایدگر و اندیشمندان مکتب فرانکفورت عموماً فلسفی هستند و در ظاهر امر به سیاست نمی‌پردازند و یا سیاست در آن نقش بسیار فرعی دارند، اما، در "فرنچ تئوری"، این رابطه کاملاً وارونه می‌شود و این سیاست است که بر فلسفه غلبه دارد و به طور مستقیم و غیر مستقیم خود را دیکته می‌کند. علت این امر این است که اکثر چهره‌های سرشناس "چپ نو" و "فرنچ تئوری" به طور مستقیم و یا غیر مستقیم در رابطه با حزب کمونیست فرانسه بودند و اکثر آن‌ها در مرحله‌ای از زندگی‌شان عضو آن حزب بودند (آلتوسر، سارتر، فوکو و له فه وبر). بدون شناخت تاریخچه حزب کمونیست فرانسه و نقش آن در جامعه فرانسه و به خصوص در بین روشنفکران توضیح علل پیدایش "فرنچ تئوری" و تحولات آن ناممکن است.

از منظر مبارزه طبقاتی، فرانسه در میان کشورهای پیشرفته اروپایی از جایگاه ویژه‌ای برخوردار است و جامعه‌اش به دلایل تاریخ همواره کاملاً دو قطبی بوده است و این دو قطبیت از زمان انقلاب کبیر فرانسه تا همین امروز در موارد متعددی خود را نشان داده است. پس از پایان جنگ جهانی دوم و شکست فاشیسم، در فرانسه، به یمن مبارزات مسلحانه جنبش مقاومت علیه اشغال کشور توسط آلمان‌ها، که عمدتاً از اعضای حزب کمونیست بودند، آرای چپ و سوسیالیستی در جامعه بسیار طرفدار داشت به طوری که در مرحله‌ای در بعد از جنگ جهانی دوم حزب کمونیست به لحاظ کسب آرای انتخاباتی اولین حزب فرانسه بود. از این رو در دوران جنگ سرد بعد از جنگ جهانی دوم و در دهه ۱۹۵۰ مبارزه علیه آرای چپ به طور عام و مارکسیزم به طور خاص در فرانسه از طریق "ایدئولوژی" راست امر ناممکنی بود. کلیه تلاش‌هایی از این دست همگی با شکست مواجه شدند، بارزترین آن‌ها عدم موفقیت ریمون آرون راست گرا، که یک روشنفکر بسیار با فرهنگ و با نام و نشانی

بود. در نتیجه تنها با یک گفتمان "چپ" بود که این امر ممکن می‌بود، یعنی به اصطلاح "زیر آب آن را بزند". عملکرد و مواضع حزب کمونیست فرانسه، به خصوص بعد از جنگ جهانی دوم، یعنی سازش طبقاتی در زمینه سیاست داخلی و دنباله روی کورکورانه اش از کرملین در حیطه سیاست خارجی، زمینه لازم برای زایش یک "چپ نو" ضد مارکسیست را فراهم آورد.

در پی افشای جنایات استالین توسط خروشچف در کنگره بیستم حزب کمونیست شوروی در سال ۱۹۵۶، احزاب کمونیست اروپایی به تدریج از کرملین فاصله گرفتند و مشی سیاسی جدیدی را اتخاذ کردند که به "کمونیسم اروپایی" معروف شد. احزاب کمونیست ایتالیا و اسپانیا از پیشقراولان این مشی سیاسی جدید بودند. در بین احزاب کمونیست کشورهای اروپایی، حزب کمونیست فرانسه نه تنها قوی‌ترین بلکه هم‌چنین استالینی‌ترین آن‌ها بود. این حزب در درونش شدیدترین دگم‌های استالینی را اعمال می‌کرد و در سیاست خارجی حامی بی‌چون و چرای کرملین بود از آن جمله بودند دفاع از شوروی در سرکوب قیام کارگران در لهستان، سرکوب نظامی جنبش مردمی در مجارستان، اشغال چکسلواکی توسط ارتش سرخ، و حمایت کامل از کرملین در مناقشات بین چین و شوروی. در حیطه سیاست داخلی، شرکت حزب کمونیست در حکومت بورژوایی بعد از جنگ، دفاع از دولت امپریالیستی فرانسه در جنگ استقلال الجزایر و به خصوص موضع‌اش در جریان جنبش ماه مه ۱۹۶۸ هم مستقیماً و هم از مجرای سندیکای زیر نفوذش ت. ژت. با پشت کردن به بیست میلیون کارگر اعتصابی و سازش با دولت راست در حال سقوط ژنرال دوگل، اوج سیاست‌های سازش طبقاتی‌اش را به منصفه ظهور گذاشتند.

هر چند که پیامدهای منفی این رویدادها و عملکرد حزب بلافاصله در زندگی روزمره توده‌ها ظاهر نمی‌شوند و سال‌ها طول می‌کشد تا توده‌ها به پیامدهای منفی‌اشان پی ببرند و از حزب فاصله گیرند، اما تأثیر این سیاست‌ها بر روی روشنفکران و خصوصاً روشنفکران عضو حزب بسیار سریع‌تر و بسیار مخرب‌تر است. در خلال سال‌های ده‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ تعداد بسیاری از روشنفکران حزب یا به خاطر بیان نظریات سیاسی مخالف خط رهبری از حزب اخراج شدند و یا خود به دلایل سیاسی آن را ترک کردند. "فرنج تئوری" در کل واکنشی سیاسی-فلسفی در چهره‌ای چپ اما با محتوایی راست بود به سیاست‌های سازش طبقاتی حزب کمونیست و سرسپردگی‌اش به کرملین. یک طغیان فلسفی بود علیه استالینیزم و کل دستگاه دگماتیک دین‌گونه‌اش: ماتریالیسم مکانیکی دگماتیک جایش را به سوی کتیویزم اگزیستانسیالیستی می‌دهد؛ حزب استالینی جایش را به ریزوم دولوزی می‌دهد؛ جای سوژه انقلاب پرولتری را قطار بی‌راننده و مقصد آلتوسری می‌گیرد؛ و سرانجام انقلاب مارکس هم جایش را به "رخداد" بدیوئی می‌دهد.

چپ نو: بحران سوژه و مقوله "از خودیگانگی"

مارکسیسم غربی به تئوری مارکسیسم مفاهیم نوئی را وارد کرد. برخی از این مفاهیم از خارج از چارچوب مارکسیسم وارد آن شدند، عمدتاً آن مفاهیمی که از حوزه روانکاوی اخذ شده و به "مارکسیسم فرویدی" معروف شدند. ویلهلم رایش، هربرت مارکوزه و اریش فروم از سرشناس‌ترین مارکسیست‌های فرویدی بودند. پاره دیگری از مفاهیم نو از درون خود مارکسیسم سر بر آوردند، برای نمونه مقوله "هژمونی" نزد گرامشی که پیشتر در آثار پاره‌ای از مارکسیست‌های کلاسیک نظیر پلخانوف و اکسلرد وجود داشت. دسترسی به نوشته‌های دوران جوانی مارکس، به ویژه "دست‌نوشته‌های سال ۱۸۴۴"، که برای اولین بار در اواسط دهه ۱۹۳۰ انتشار یافتند، تحول عظیمی در این حوزه به وجود آوردند. اما تا پایان جنگ جهانی دوم، به خاطر شرایط بحرانی آن سال‌ها، این نوشته‌ها توجه چندانی به خود جلب نکردند. از اوایل سال‌های دهه ۱۹۵۰ به بعد بود که این نوشته‌ها در مرکز توجه مارکسیست‌های غربی قرار می‌گیرند و اوج آن سال‌های دهه ۱۹۷۰ بود. لوکاچ، دلاولپ، لوفه بر، مارکوزه و سارتر از چهره‌های برجسته‌ای بودند که به این موضوع پرداختند. با موضع‌گیری لوئی آلتوسر علیه این نوشته‌های مارکس و رد آنان تحت لوای نوشته‌های پیشا-ماتریالیستی مارکس، باز هم بر اهمیت مسأله افزوده می‌شود. آلتوسر در کتاب "برای مارکس" تزی ارائه می‌دهد که به "گسست معرفت‌شناختی" نزد مارکس مشهور شد. او مدعی می‌شود که کتاب "ایدئولوژی آلمانی" (۱۸۴۶)، سرآغاز دوران شکل‌گیری ماتریالیسم دیالکتیکی نزد مارکس بوده و نوشته‌های پیشین مارکس منجمله "دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴" را ایده‌آلیستی ارزیابی می‌کند. نظریه "گسست معرفت‌شناسانه" نه تنها یک نظریه علمی‌ای نیست که بر اساس یک بررسی دقیق

تحولات اندیشه مارکس، شکل گرفته شده باشد، بلکه آلتوسر عمدتاً آن را جهت مقابله با رقبایش در درون حزب کمونیست ابداع می‌کند. در این رابطه خواننده علاقمند را به نظریات مارکسیست‌هایی چون ارنست مندل، میشل لووی و دانیل بن سعید در کتاب "برای مارکس، علیه آلتوسر"^۵ ارجاع می‌دهم.

اهمیت "دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴" برای مارکسیست‌های غربی در آن سال‌ها عمدتاً در رابطه با بحرانی بود که آنان در مارکسیزم می‌دیدند و در این نوشته دنبال پاسخی برای بحران می‌گشتند. در عین حال انتشار برای اولین بار آثاری از مارکس در طی سده بیستم، نظیر جلد‌های ۲ و ۳ کتاب "سرمایه"، و یا "گروندریسه"، موجب خوانش مجدد با نگاهی دیگر کل آثار مارکس شده و فرمول‌بندی‌های جدیدی در رابطه با طرح‌های سیاسی را با خود به همراه آوردند.

محتوای "دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴" با روح سال‌های ۱۹۷۵-۱۹۴۵ یعنی با مقوله "از خود بیگانگی"، خوانائی داشت، چرا که مارکس در این نوشته مقوله "از خودبیگانگی" را در مرکز توجه قرار می‌دهد. سال‌های بعد از جنگ جهانی دوم که مقارن شکوفائی سرمایه‌داری در پاره از کشورهای اروپائی از جمله فرانسه بود، را "سی ساله شکوهمند" و دوران "موج بلند رونق اقتصادی" نامیده‌اند. چهره فرانسه در طی این سال‌ها به کلی تغییر می‌کند. مهاجرت سریع و وسیع روستائیان به شهرها، صنعتی شدن کشور، بالا رفتن سطح زندگی توده‌های مردم، رشد و تعمیم آسایش و رفاه اجتماعی، همگانی شدن آموزش عالی از مشخصات آن سال‌ها بودند. علیرغم این بهبود در وضع توده‌های مردم، اما شکاف و اختلافات طبقاتی، که از ویژگی‌های نظام سرمایه‌داری است، به شدت افزایش می‌یابند. این همه به نوعی ناهمخوانی بین امیال و مطالبات اجتماعی توده‌های چشم به انتظار از یک سو و تحقق واقعی آن‌ها از سوی دیگر می‌انجامد، این تضاد بین ذهنیت و عینیت، احساس "از خودبیگانگی" لانه کرده در آن را آشکار می‌سازد. بی‌جهت نیست که در طی این سال‌ها در فرانسه کتاب‌های تئوریک و رمان‌گونه بسیاری به نگارش در می‌آیند که موضوع اشان "از خودبیگانگی" است، که همگی بیان‌گر گسست روزافزون از انتظارات فردی، و در جستجوی نوعی "اصالت" و یا "حقیقت" در جامعه از خودبیگانگی است. مه ۱۹۶۸ چندان دور نیست، جنبشی که سعی در مرمت و تعمیر این گسست از خودبیگانگی داشت. از جمله مهم‌ترین این نوشته‌ها می‌توان از کتاب‌های "نقد زندگی روزمره"^۶ نوشته هانری لوفه بر، "اندیشه کارل مارکس"^۷ به قلم ژان ایو کالوه و یا "جامعه‌نمایش" گی دوبور^۸ نام برد. به نظر می‌رسد که علی‌شریعتی که در همین سال‌ها در فرانسه به تحصیل مشغول بوده، تحت تأثیر کتاب ژان کالوه قرار می‌گیرد و مقوله "از خودبیگانگی" را از او اقتباس می‌کند.

در این جا لازم است در همین رابطه به لوکاچ هم اشاره‌ای شود. لوکاچ در کتاب "تاریخ و آگاهی طبقاتی" از مقوله "ثنائی‌شدگی" استفاده می‌کند که بسیار شبیه مقوله "از خودبیگانگی" نزد مارکس در کتاب‌های "فقر فلسفه" و یا جلد سوم "سرمایه" است. اهمیتی که مقوله "از خودبیگانگی" نزد مارکسیست‌های غربی به خود می‌گیرد را می‌توان توسط عوامل دیگری هم توضیح داد.

در مارکسیزم "استاندارد"، آن مقوله‌ای که کلیدی است و در دوره‌های آموزشی احزاب کمونیست رسمی آموزش داده می‌شود مقوله اقتصادی "استثمار" است. استثمار به معنای غصب ارزش افزونه، یعنی آن بخشی از کار انجام شده توسط مزدبگیری که صاحب سرمایه آن را برای خود نگه می‌دارد. استثمار مقوله‌ای است اقتصادی، هر چند که پیامدهایش بسیار وسیع‌تر از حوزه اقتصادی است ولیکن به هر حال یک مقوله اقتصادی است. این مقوله، و هم چنین کل ساختارهای اقتصادی-اجتماعی که آن را نمایندگی می‌کنند گرایش عمده در همه انگشت گذاشتن بر ستم اقتصادی و برجسته ساختن آن دارد، یعنی ستمی اقتصادی‌ای که یک کارگر مزدبگیر متحمل می‌شود. از دید یک "مارکسیست استاندارد" جبهه اصلی نبرد صحنه نبرد "کار و سرمایه" است و سایر اشکال ستم نظیر سلطه مردانه، استثمار، ستم بر اقلیت‌ها و ... در "جبهه فرعی" طبقه‌بندی می‌شوند. در نیمه دوم سده بیستم شاهد تکثیر "جبهه‌های فرعی" هستیم: مبارزات زنان (فمینیزم موج دوم)؛ جنبش جوانان؛ جنبش‌های رهائی بخش ملی؛ جنبش‌های همجنس‌گرایان؛ و اکولوژی سیاسی یا سیاست محیط زیستی. به نظر می‌رسد

5 - Contre Althusser, pour Marx, Editions de La Passion; 1979, Paris

6 - Henri Lefebvre, Critique de la vie quotidienne, Paris, Grasset

7 - Jean-Yves Calvez, La Pensée de Karl Marx, Paris, 1956.

8 - Guy Debord, La Société du spectacle, éditions Buchet/Chastel, Paris, 1967

که با ظهور این جنبش های فرا- اقتصادی از اهمیت مقوله اقتصادی " استثمار " کاسته می شود. بدین ترتیب در چنین شرایطی مقوله " از خودبیگانگی"، هم چون چتری که می تواند همه این ستم ها را در زیر خود جای دهد، جای مقوله استثمار را می گیرد. تثبیت سرمایه داری در این سال های "رونق اقتصادی"، که از اعتبار پیش‌بینی سقوط قریب‌الوقوع نظام سرمایه داری کاسته بود، هم مزید بر علت می شود.

افزون آن که در طی این سال ها شاهد بی‌اعتمادی فزاینده‌ای روشنفکران و مبارزان نسبت به طبقه کارگر صنعتی و تشکلات سیاسی و سندیکایی اش که قرار است آن طبقه را نمایندگی کنند، هستیم. بر تعداد مبارزاتی که از صفوف تشکلات مبارزاتی کلاسیک فاصله می گیرند و در پی آن هستند که "سوژه‌های" اجتماعی نو بیابند، دایما افزوده می شود، سوژه هایی نظیر زنان، دانشجویان، دیوانگان (فوکو و گاتاری)، زندانیان (فوکو)، مطرودین جامعه (مارکوزه) و یا حتی صرفاً بخش کوچکی از طبقه کارگر (تونی نگری و بدیو). بدین ترتیب می توان مدعی شد که برای بخشی از چپ به لحاظ تئوریک مقوله " از خودبیگانگی " به همگرایی مبارزات اجتماعی و سیاسی از جنس های متفاوت انجامید. برای این "چپ نو" بین بحران "سوژه‌های رهائی‌بخش" و مقوله " از خودبیگانگی" ارتباط تنگاتنگی وجود دارد.

به موازات این نظریه‌ها، در کشورهای انگلوساکسون هم شاهد پیدایش یک چند تئوری‌های فرهنگی - مارکسیستی یا تئوری "روباها" هستیم. مارکسیزم "فردگرایانه" تامپسون و هیل، "مطالعات فرهنگی" توسط ریموند ویلیامز و هال، مارکسیزم "زیباشناختی" جمیسون و ایگلتون در انگلستان، و یا جامعه‌شناسی فرهنگ پی‌یر بوردیو در فرانسه، جملگی نشانه‌هایی هستند از اهمیت "روباها" در مارکسیزم غربی و تئوری انتقادی. البته اهمیت این مسأله از کشوری به کشور دیگر فرق می کند. در ایالات متحده امریکا که جنبش کارگری بسیار ضعیف است و از احزاب کارگری در آن کشور خبری نیست، توجه به وجه فرهنگی غلبه دارد. مبارزین اجتماعی و سیاسی در این کشور، محروم از تشکلات سیاسی مناسب، ناگزیر به هنر، فرهنگ و حتی دانشگاه متوسل می شوند. دقیقاً به همین خاطر است که وقتی در کشورهای اروپایی احزاب سیاسی چپ تضعیف و یا ناپدید می شوند، "ضد فرهنگ" در ایالات متحده امریکا کماکان بر جا باقی می ماند.

"چپ نو" و قدرت

یکی از جنبه های مهمی که چپ نو را از چپ کلاسیک متمایز می کند، مسأله "قدرت" است. در طی نیمه اول سده بیستم مفهوم قدرت نزد تئوری انتقادی و خصوصاً نزد مارکسیزم از انقلابات ۱۹۰۵ و ۱۹۱۷ روسیه منتج می شد. در این بینش به امر کسب قدرت دولتی از طریق یک انقلاب و پژمرده شدن تدریجی بعدی آن، اهمیت کلیدی داده می شود. دولت به مثابه ابزار سلطه طبقاتی بورژوازی محسوب می شود و پرولتاریا به ناچار باید توسط یک قیام مسلحانه توده ای آن را به چنگ آورد. در یک کلام، نحوه رویارویی طبقه کارگر با بورژوازی در تحلیل نهائی از نوع نظامی است. ابزار پرولتاریا در این نبرد آن حزبی است که منافع طبقاتی پرولتاریا را بیان می کند، اکثر توده‌های زحمتکش را در پشت خود دارد، و در لحظه مناسبی که رژیم حاکم دچار بحران می شود، برای کسب قدرت توسط توده ها وارد صحنه می شود. بحران در حالی که محصول تضادهای درونی نظام اجتماعی است، در عین حال خود پیامد انباشت تدریجی قدرت نزد طبقه کارگر هم می باشد. این نکته را تروتسکی در کتاب "تاریخ انقلاب روسیه" چنین توضیح می دهد: «تدارک تاریخی یک قیام در دوران پیشا انقلابی به آن جا می‌انجامد که طبقه ای که مقدر است که یک نظام اجتماعی نوینی را متحقق سازد، بخش مهمی از قدرت دولتی را به نقد در دستان خود متمرکز کرده و در این در حالی است که دستگاه رسمی هنوز در دست صاحبان قدیمی اش باقی مانده است. این نقطه شروع یک قدرت دوگانه انقلابی است.»

در طی سال‌های دهه های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ مفهوم "قدرت" اشکال پیچیده تری به خود می گیرد. در سال های پس از جنگ جهانی دوم احزاب کمونیست در کشورهای اروپایی در نظام بورژوازی این کشورها ادغام می شوند و این امر به تدریج به رها کردن اصل کسب قدرت دولتی از طریق قیام می انجامد. این گرایش سیاسی که به نام "کمونیسم اروپایی" مشهور شد عمدتاً در کشورهای ایتالیا، فرانسه و اسپانیا شکل می گیرد. "کمونیسم اروپایی" در یک کلام به معنای گسست از الگوی شوروی بود. این گسست تئوریک بیشتر در جهت به نمایش گذاشتن یک سیاست خارجی مستقل از کرملین بود تا رعایت حقوق دموکراتیک در درون حزب و دموکراتیزه کردن رژیم داخلی حزب. اتخاذ این مشی جدید "انتقال دموکراتیک به سوسیالیسم" توسط احزاب کمونیست به آن ها اجازه می داد تا با سوسیال دموکراتیک اصلاح طلب به یک سلسله ائتلاف های استراتژیک برسند. پیامد این مشی جدید "کمونیسم اروپایی" در فرانسه عبارت بود از تجربه موسوم به "اتحاد چپ"، یک ائتلاف انتخاباتی بین حزب

کمونیست و حزب سوسیالیست، که سرانجام در انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۸۱ موجب پیروزی میتران از حزب سوسیالیست می شود. در ایتالیا هم این سیاست به "سازش تاریخی" معروف شد که به ائتلاف حزب کمونیست با حزب راست دموکرات مسیحی انجامید. مشی سیاسی "کمونیسم اروپائی" که به تدریج توسط اکثر احزاب کمونیست اتخاذ شده، هر چند در این جا و آن جا گاهی به لنین استناد می کنند ولیکن در مجموع برش کاملی بود از بلشویزم، حتی در نسخه رادیکال ترش نزد نیکوس پولا نراس.

در طی این سال ها در کشورهای واپس مانده موسوم به جهان سوم، الگوی استراتژیک جنبش های رهائی بخش غالباً ملهم بودند از انقلاب چین، انقلاب الجزایر و یا انقلاب کوبا. مائونیسم عمدتاً بر نقش دهقانان تکیه داشت، یعنی در کشورهای که نقش روستاها بر شهرها می چربید. تئوری "جنگ خلقی طولانی" مدون توسط مائو متکی است بر یک رویارویی طولانی و مسلحانه بین نیروهای خلق و ضد خلق برای آزادی تدریجی مناطق روستایی توسط ارتش خلق. مقوله خلق نزد مائو هم ائتلافی بود از چهار طبقه دهقانان، کارگران، خرده بورژوازی و بورژوازی ملی. در ایران بلافاصله پس از انقلاب ۱۳۵۷ هم از نظر مائونیست های ایرانی، خمینی، بنی صدر، بازارگان و رفسنجانی از آن جا که هر یک نماینده یکی از مؤلفه های خلق آنان بودند، هر کدام در مرحله ای توسط مائونیست های ایرانی مورد حمایت سیاسی و حتی نظامی واقع شدند! در پاره ای از کشورهای هم جنبش چریکی متکی بر جنگ شهری کم و بیش مطابق الگوی انقلاب کوبا شکل گرفت.

وضعیت کشورهای اروپائی در نیمه دوم سده بیستم کمترین شباهتی نه به اوضاع روسیه زمان انقلاب سال ۱۹۱۷ داشت و نه به جامعه چین معاصر، نه نظام سیاسی آن ها یکی بودند و نه ساختار جوامع اشان. از این رو مسأله قدرت اذهان بسیاری از اندیشمندان مارکسیست در کشورهای غربی را به خود مشغول می کند. گرامشی، آدورنو و آلتوسر از چهره های برجسته سه دیدگاه مختلف بودند. از نظر آلتوسر "دستگاه ایدئولوژیک دولت" (یعنی خانواده، مدرسه و کلیسا)، که متمایز از "ابزارهای سرکوب دولتی" (پلیس و ارتش) هستند، نقش اصلی شان بازتولید اشکال نامتمرکز قدرت است. از نظر هورکهایمر و آدورنو هم "صنایع فرهنگی"، که از قماش دیگری هستند، نقش مشابهی را بازی می کند. گرامشی از همان سال های دهه ۱۹۲۰ مفهومی از قدرت را می پروراند که در آن برای بخش غیر دولتی قدرت یعنی "جامعه مدنی" جایگاه مهمی قائل می شود. نظریات گرامشی بعدها در دهه ۱۹۶۰ توسط دیگران پی گرفته می شوند و تکامل می یابند. از همین رو است که در تکامل تئوری انتقادی در بین مارکسیست ها به گرامشی بیش از سایرین ارجاع می شود. گرامشی در رابطه با دولت و جامعه مدنی جمله معروفی دارد:

«در خاور دولت همه چیز است، جامعه مدنی بدوی و ژلاتینی است. در باختر بین دولت و جامعه مدنی در شرایط عادی یک رابطه متوازن برقرار است. اما در یک وضعیت متزلزل، دولت یک ساختار قرص و محکمی از جامعه مدنی را در مقابل خود می بیند. در غرب دولت چیزی نیست جز یک سنگر در خط مقدم که در پشت آن یک ردیف استحکامات و پناهگاه ها وجود دارند.»

از نظر گرامشی در جوامع غربی قدرت صرفاً در نهاد های دولتی متمرکز نشده اند، بلکه در کل بدنه جامعه جا دارد. این تفاوت ماهیت قدرت در "خاور" و در "باختر"، با دو محتوا و موقعیت متفاوت، فقط جنبه جغرافیایی نداشته بلکه وجه سیاسی هم دارد. برای گرامشی این تفاوت پیامد های استراتژیک مهمی در بر دارند، از جمله آن که در غرب صرفاً "جنگ جنبشی" کافی نیست و برای سرنگون کردن نظام سیاسی به یک سلسله "جنگ های موضعی" هم نیاز است که "جنگ جنبشی" یک جنبه از آن می باشد. "جنگ موضعی" در برگیرنده یک بعد "فرهنگی" مهمی است. گرامشی در ادامه مطلب بین بعد تئوریک نظریه قدرت نزد لنین و "جنگ موضعی" مورد نظر خودش رابطه برقرار می کند. واضح است که نه لنین ابعاد غیر دولتی قدرت را نادیده انگاشته بود و نه گرامشی منکر اهمیت قدرت دولت می شود. بررسی های اخیر در باره نوشته ها گرامشی نشان می دهند که او عمیقاً یک لنینیست بود، اما به روش خودش.

در نیمه دوم سده بیستم تلاش های بسیاری در جهت زدودن و مخدوش کردن رابطه دولت با قدرت و جامعه انجام گرفت، به ویژه از سوی فیلسوفان "فرنج تئوری". این فیلسوفان بسیار تلاش کردند تا نظریه مارکسیستی دولت و قدرت را به سوی افق های دیگری سوق دهند. میشل فوکو بیشتر از هرکسی در این راه قدم برداشت. نزد فوکو مقوله "میکرو قدرت ها" و یا "ریز- قدرت ها"^۹ نقش کلیدی دارد. او مدعی است که قدرت در دولت متمرکز نشده است بلکه در درون جامعه پخش و حل شده است. قدرت نه در نهادهای دولتی بلکه در نهادهای "میانجی"

^۹ - Micro-pouvoirs

نظیر مدرسه، دانشگاه، بیمارستان، زندان، تیمارستان لانه کرده است. از نظر فوکو این نهادهای "میانجی" انسان را به گونه ای می‌پروراند که انسان‌ها در رابطه قدرت ادغام شوند. فوکو در بسط و ادامه این نظریه تا به آن جا جلو می‌رود و تلاش دارد این ایده را به ما بقبولاند که قدرت فاقد "سوژه" است، یک باور کاملاً ساختارگرا. در الگوی لنینی قدرت، سوژه قدرت "دولت" است و در تحلیل نهائی طبقه بورژوا، که دولت آن را نمایندگی می‌کند (البته به گونه ای غیر مستقیم).

پیامدهای استراتژیک نظریه قدرت فوکوئی بسیار مهم‌اند. از آن جایی که رویارویی با "دولت" زمانی می‌تواند معنی داشته باشد و مطرح شود که "دولت" از قدرت مؤثری برخوردار باشد، حال اگر قدرت در دولت متمرکز نباشد و در تمام زوایای جامعه پراکنده شده باشد، دیگر مبارزه علیه قدرت لزوماً نه متمرکز است و نه اصولاً علیه دولت. از نظر فوکو فضای اعتراضات چندگانه است و از همین رو بازیگران آن هم چندگانه‌اند و در نتیجه این اعتراضات علیه آن‌ها هیچ‌گاه سرانجام نمی‌گیرند. از منظر جنبش کارگری یک رویارویی نهائی وجود دارد که در لحظه مناسب به وقوع می‌پیوندد و کار را باید یک سره کرد، که اصطلاح معروف "نبرد نهائی" نماد آن است. نزد فوکو چنین "لحظه نهائی" وجود ندارد و اصولاً در نظریه فوکوئی قدرت چیزی به نام تضاد و یا مبارزه آنتاگونیستی وجود ندارد. تئوری قدرت فوکو از جنس "فردگرایانه" است و نه از جنس "ذات‌گرایانه". اکثر اندیشمندان ساختارگرا و پسا-ساختارگرا پیرو این اندیشه‌اند. مقوله "ریزوم" نزد دولوز و گاتاری از برجسته‌ترین نمونه‌های چنین تفکری است، به همین ترتیب نظریه "جامعه کنترول" نزد تونی نگری و دولوز.

تئوری قدرت میشل فوکو یک نمونه کامل تئوری قدرت نزد "چپ نو" است. برای این چپ، آرمان رسیدن به سوسیالیسم، انقلاب سیاسی، انقلاب اجتماعی، کسب قدرت و اجتماعی کردن ابزار تولید و در یک کلام برقراری یک جامعه بهتر و برابر دیگر دغدغه خاطرش نیست. مشغولیت فکری اش رهایی انسان از خودبیگانگی در زندگی روزمره، در روابط خانوادگی، در مناسبات جمعی و در مناسبات اش با انسان‌های دیگر است. چپ نو آن چنان جوانب هستی، زندگی روزمره و عوامل پیش پا افتاده را سیاسی می‌کند که اصولاً سیاست دیگری باقی نمی‌ماند. سیاسی شدن امر جنسی یک نمونه بارز آن است. نوشته‌های هانری لوفه بر یک نمونه کاملاً گویای چنین برخوردی است. انتقادات به جا اما غلو شده این اندیشمندان تا بدان جا پیش می‌رود که اصولاً کلیه اشکال تشکیلات سنتی مبارزاتی، خواه از نوع سوسیال دموکرات و خواه سانترال دموکراتیک چپ را به نفع تشکلات فاقد سلسله مراتبی بی‌در و پیکر، بی‌هدف، بی‌برنامه، بی تاکتیک و بی استراتژی فدا می‌کنند. جنبش موسوم به آلتروندیالیست‌های دهه ۱۹۹۰، که تجسم عینی نظریه‌های "ضد قدرت" بود و یا نمونه اخیر "شب‌های بیدار" پاریس دو نمونه آشنا می‌باشند.

ذکر این نکته هم شایان توجه است که میشل فوکو که در باره همه نهادهای ایدئولوژیک، چون زندان، بیمارستان، تیمارستان و نظایر آن‌ها مطالب بسیار نوشت، اما این نظریه پرداز "اپیستمه" و "دانش-قدرت" در باره مهم‌ترین نهاد ایدئولوژیک جوامع سرمایه داری پیشرفته معاصر، یعنی دانشگاه‌ها، که خود و امثال خودش در آن جا به ترویج نظریاتشان می‌پردازند، چیزی ننوشت!

ساختارگرایی

از ویژگی‌های چپ نو، تکثیر انواع جریان‌های فلسفی-سیاسی‌ای است که از جریان مادر زاده می‌شوند. چپ نو موجود پر زاد و ولدی است که فرزندانش به علت بی‌رمقی و ازدحام زیر دست پای یکدیگر له می‌شوند. از جمله‌اند: مکتب فرانکفورت؛ آگزیستانسیالیسم؛ ساختارگرایی؛ پسا-ساختارگرایی؛ ساختارشنکی؛ اوپرائیسم؛ آلتروندیالیسم و ... همان طور که پیش‌تر هم گفته شد چپ نو محصول بحران در احزاب کمونیست، در تشکلات سندیکائی وابسته به آن‌ها، و در یک کلام عدم اعتماد توده‌های زحمتکش به آن‌ها بود.

نظریه‌های انتقادی در دوران پس از جنگ جهانی دوم را می‌توان به دو گروه کاملاً متمایز از هم تقسیم‌بندی کرد؛ آن گروه‌هایی که به یک تشکل وابسته بودند و یک گروه سیاسی نمایندگی‌اشان می‌کرد؛ و آن دیگرانی که "مستقل" بودند و فاقد هر گونه تشکل سیاسی، که در واقع ضد تشکل بودند. از دهه ۱۹۶۰ به بعد نظریه‌ای که نقش سیمان وحدت‌دهنده نظریات متنوع ضد تشکل را بازی کرد به ساختارگرایی مشهور شد. پیش‌ترها تئوری

10 - La société de contrôle

های انتقادی مکتب فرانکفورت و آگزیستانسیالیزم همین نقش را ایفاء کرده بودند. اما این که یک جریان فکری فاقد یک پایگاه اجتماعی باشد، یعنی یک تشکل سیاسی آن را نمایندگی نکند، به هیچ وجه به معنای آن نیست که در آن مقطع از زمان از نفوذ برخوردار نیست، اگر چنین می بود دیگر نام و نشانی از آن باقی نمی ماند و به ورطه فراموشی سپرده می شد. این نکته در مورد ساختارگرایی کاملاً صادق است، با آن که هیچ تشکلی از خود نداشت اما در طی سال های ۱۹۴۰ - ۱۹۷۰ نه تنها از نفوذ بسیار بالائی برخوردار بود، بلکه بر تئوری های انتقادی دهه های بعد هم بی تأثیر نبود. در واقعیت امر در طی این سال ها ساختارگرایی پا به پای مارکسیزم بر تئوری های انتقادی تأثیر گذارد.

دست کم می توان چهار ویژگی برای ساختارگرایی قائل شد. نخستین ویژگی عبارت است از وارد کردن الگوهای زبانی به حوزه علوم اجتماعی، عمدتاً تئوری ساختاری زبانی سوسور. کلود لوی استروس پایه گذار ساختارگرایی در فرانسه با مطالعه جوامع اولیه، قرابتی بین ساختارهای این جوامع و ساختار زبان می بیند. لاکان هم مدعی می شود که ساختار ناخودآگاه ذهن انسان هم همان ساختار زبان را دارد. نظریه نشانه شناسی رونالد بارت جامعه را در کل در قالب سیستم های "نشانه ها" توضیح می دهد. توسل به الگوهای زبانی نزد ژاک دریدا به اوج خود می رسد. او تا به آن جا پیش می رود که می گوید: «هیچ چیز خارج متن وجود ندارد». در زبان شناسی سوسوری معنی دال در یک جمله توسط جایگاه آن کلمه در آن جمله و در رابطه با بقیه کلمات است که تعیین می شود. یعنی ترتیب قرار گرفتن یک کلمه در یک جمله است که معنی اش را تعریف می کند و هیچ ربطی به عوامل خارج از متن ندارد، یعنی فاقد ارزش مکانی-زمانی و یا تاریخی-اجتماعی است. ساختارگرایان فرانسوی از این هم جلوتر می روند و مدعی می شوند که اصولاً هیچ رابطه ای بین زبان و واقعیت وجود ندارد. وقتی دریدا می گوید: «هیچ چیزی خارج از متن وجود ندارد» در واقع همان نکته ای را که میشل فوکو مدعی است تکرار می کند، بدین معنا که پیوند بین "واژه ها" و "چیزها" توسط یک "ایپستمه" میانجی می شود.

تخریب حقیقت، انکار و نفی آن دومین ویژگی ساختارگرایی است. ساختارگرایان علم مدرن و پیش فرض هایش را زیر پرسش می بردند. این نفی علم مدرن به واقع خود منتج از فرضیه کلی تر دیگری است که توسط فرانسوا لیوتار در سال ۱۹۷۷ در کتاب "شرایط پسا-مدرن"^{۱۱} بیان شد. این تز که به نام "پایان روایت کلان" مشهور شد، قرابت بین ساختارگرایان و پسامدرنیسم را نشان می دهد.

"علیت گرایی" سومین ویژگی ساختارگرایی است. ساختارگرایان اصرار بر نوعی جبرگرایی تاریخی دارند و رد هر گونه "تصادف" در تاریخ نزد آنان امر کاملاً شناخته شده ای است. بر هر یک از کتاب های "آنتروپولوژی" - استروس، "امیتولوژی" - بارت، "واژه ها و چیزها" - فوکو و "خوانش سرمایه" - آلتوسر، به نوعی اشکالی از جبرگرایی تاریخی و ابژکتیویتیسم تاریخی سایه افکنده است. بنمایه هر چهار کتاب نامبرده بر تحلیل از "نامتغیر های ساختاری" جامعه در درازمدت استوارند. به واقع ساختارگرایان ادامه دهندگان راه پوزیتیویست های کلاسیک چون آگوست کنت و دورهایم بوده و تا حدودی متأثر از سن سیمون هستند.

چهارمین و مهم ترین ویژگی ساختارگرایی نقد و رد "سوژه" است که از "ضد انسان گرایی" اش سرچشمه می گیرد. میشل فوکو در بخش نتیجه گیری کتاب "واژه ها و چیزها" به سبک مرادش نیچه، مرگ انسان را اعلام می کند و در ادامه مطلب می نویسد: «انسان دیگر آن مسأله قدیمی ما نیست، و اصولاً آن ثابتی که در برابر شناخت انسان قرار داشت هم نمی باشد... انسان یک اختراع جدید است که تبارشناسی اندیشه به ما نشان می دهد که تاریخ این اختراع دوران جدید است و شاید هم پایانش همین روزها فرا رسد». اما آلتوسر هم به صراحت و به دفعات اصطلاح "ضد انسان گرایی تئوریک" را به کار می گیرد. از نظر آلتوسر تاریخ عبارت است از "یک فرآیند فاقد سوژه و بی پایان". او بر این نکته تأکید دارد که اگر روزی یک مبارزه طبقاتی هم رخ دهد، هیچ سوژه رهایی بخشی نمی تواند وجود داشته که موتور آگاه آن باشد. لوی استروس یکی دیگر از اعضای محفل چهارنفره ساختارگرایان در رابطه با سوژه می نویسد: «سوژه، این بچه لوس و نر غیر قابل تحمل، در حالی که می خواست که توجه ما را منحصر به خودش جلب کند، صحنه فلسفه را برای مدت بس طولانی اشغال کرده و مانع از هر نوع کار جدی ای شده است». به واقع "ضد انسان گرایی" فوکو، آلتوسر و استروس در اصل انسان گرایی به طور اعم و "آگزیستانسیالیزم" سارتری به طور اخص را هدف حملات خود قرار داده بودند. سارتر رقیب فلسفی نسل پیشین تر بود که ساختارگرایان کمر به نابودی فلسفه اش بسته بودند.

¹¹-Jean-François Lyotard, *La condition postmoderne*, Paris, Les éditions de minuit, 1979

رودادهای مه ۱۹۶۸ در فرانسه که همه ساختارگرایان را غافلگیر می کند، پایه های تئوری ساختارگرایی را می لرزاند. آلتوسر مجبور به انتقاد از خود می شود و دیگران هم به بازنگری جدی نظرات خود می پردازند. ژیل دولوز ساختارگرا به سرعت از ساختارگرایی دور می شود و با توسل به مقوله "میل" به نوعی فلسفه ویتالیسم (زندگی گرایی) روی می آورد. ژیل دولوز با نگارش کتاب "آنتی اودیپ" پایه های پسا-ساختارگرایی را بنا می نهد. آلتوسر هم پس از انتقاد از خود با ساختارگرایی بدرود می گوید و به "ماتریالیسم الله بختگی" و یا "ماتریالیسم تلاقی" روی می آورد، یعنی تا سطح ماتریالیسم اپیکوری سده سوم پیش از میلاد عقب می نشیند. اما میشل فوکو هم که قرار بود جای مارکس را بگیرد، در طی یک مصاحبه به این تز می رسد که وظیفه یک فیلسوف آن است که یک "خبرنگار متعالی" شود. او در راستای اجرای فلسفه جدیدش به عنوان روزنامه نگار نشریه ایتالیایی کورییر دولا سرا روانه ایران می شود و در اثبات تزه های ضد مارکسیستی اش به دستبوس رهبران رژیم اسلامی می رود و در ستایش خمینی و اسلام به هذیان گوئی می پردازد. بدین ترتیب با استحاله ساختارگرایی به پسا-ساختارگرایی توسط همان اندیشمندان ساختارگرا، دترمینیسم ساختارگرایی اولیه جایش را به یک فلسفه تاریخ می دهد که رخداد و عرض جای جبر را می گیرد. آخرین نمایندگان این فلسفه "الله بختگی" هم آن بدیو، اسلاوی ژیژک و ژاک رانسی-یر می شوند که هر سه مائوئیست های سابق پیرو آلتوسر جبرگرا بودند. چه پشتک و واروی فلسفی سریعی برای سرگرمی تماشاچیان فلسفه دوست!

مه ۱۹۶۸: از ساختارگرایی تا پسا-ساختارگرایی

سال های ۱۹۵۰ - ۱۹۶۰ سال های رواج ساختارگرایی کلاسیک بود، سال های رونق اقتصادی و شکوفائی سرمایه داری در فرانسه، سال های صنعتی شدن شتابان فرانسه، در یک کلام سال های مدرن شدن فرانسه نیمه روستائی. طوفان عظیم و غیر مترقبه مه ۱۹۶۸ کاخ شنی ساختارگرایان را به سرعت فرو می ریزد. همان کسانی که تا آن زمان از "ساختارهای محکم" و "ثابت های تئوریک" جامعه سخن می گفتند و سخت به آن ها چسبیده بودند، همان هایی که "مرگ سوژه" را اعلام کرده بودند و تاریخ را به مرخصی ابدی فرستاده بودند، به همان سرعت که جنبش مه ۱۹۶۸ روی داد به همان سرعت هم ساختارگرایی را رها کردند و یک شبه پسا-ساختارگرا را ابداع کردند. معجزه مه ۱۹۶۸ دکماتیک های نابینا را شفا داد. دست کم در رویداد مه ۱۹۶۸ در فرانسه دو ویژگی اصلی می توان مشاهده کرد. نخست خصلت "انسان گرایی" اش بود که عمدتاً طغیانی بود علیه "از خود بیگانی" انسان در جامعه سرمایه داری. ژان لوک گودار، فیلم ساز مرفقی فرانسوی، در فیلم "دختر چینی"، روایت خود از جنبش مه ۱۹۶۸ را چنین به تصویر در می آورد: در این فیلم که بازیگر اصلی اش یک دختر جوان مائوئیست است در یک صحنه تظاهرات خیابانی، بر کتاب "واژه ها و چیزها" نوشته میشل فوکو گوجه فرنگی گندیده پرتاب می کند و تظاهرکنندگان هم کتاب را لگدمال می کنند. میشل فوکو در زمان رویدادهای مه ۱۹۶۸ در فرانسه نبود تا خود از نزدیک واکنش دانشجویان معترض به فلسفه اش را لمس کند و از خشم آنان در امان ماند.

ویژگی دوم جنبش مه ۱۹۶۸ این بود که یک رویداد سریعی بود و به اصطلاح ژیل دولوز یک "رخداد" بود، درست برخلاف نظریه ساختارگرایان که بر "دراز مدت"، و "نامتغیرهای ساختاری" جامعه تأکید داشتند. لوسین گلدمن در همین رابطه نوشت: «ساختارها به خیابان ها سرزیر نمی شوند». آری این سوژه ها هستند که خیابان را تسخیر می کنند، حتی اگر برای زمانی نه چندان طولانی.

رویداد ها مه ۱۹۶۸ نقطه عطف بسیار مهمی در چپ اروپائی در همه اشکالش بود. احزاب کمونیست رسمی که معرف "چپ کهنه" بودند، یعنی تا بیخ و بن استالینستی، حتی در شکل کمونیسم اروپائی اش، که تا آن زمان از پایه های اجتماعی نسبتاً وسیعی برخوردار بودند، به واسطه سیاست سازش طبقاتی اشان به سرعت پایه اشان را از دست می دهند. در بعضی از کشورها باز هم سیاست ها راست تری را اتخاذ می کنند و حتی تغییر نام می دهند، و در برخی از کشورها از صحنه سیاست خارج و منحل می شوند. در فرانسه حزب کمونیست و سندیکای وابسته اش ت. ژ. ت. به واسطه سازش طبقاتی و پشت کردن به جنبش مه ۱۹۶۸ به سرعت پایه های توده ای ا-شان را از دست می دهند. گروه های مائوئیستی که آلتوسر پدر تئوریک و فلسفی اشان بود در پی رویدادهای انقلاب فرهنگی در چین و شکست "باند چهار نفره" به رهبری زن مائو، همگی کله پا می شوند، رهبران شان را نه تنها به رد مارکسیسم-لنینیسم واداشت، بلکه اکثر آن ها به سرعت ضد مارکسیسم های دواشته و سخنگوی راستترین جناح سرمایه جهانی و صهیونیسم شدند.

"فرنچ تئوری" مجموعه‌ای است از آرای یک دوجین اندیشمندان ناهمگن فرانسوی که با آن که در زمینه های مختلف نظریات متفاوت ارائه دادند، اما همگی آنان در سه موضع سلبی اشتراک نظر داشتند: نقد "سوژ"؛ مخالفت با برنمایی و امر نمایندگی، و مخالفت با تداوم تاریخی. اصل و نسب فلسفی‌شان به نیچه، هایدگر و فروید می‌رسد و لب کلام فلسفی‌شان هم نقد "تئوری انتقادی" و رد آن است، و هر آن چه را که در سنت فلسفه انتقادی آلمانی است به زیر پرسش می‌برند. قطار بی‌راننده و بی‌مقصد "فرنچ تئوری" وقتی به ایستگاه مه ۱۹۶۸ می‌رسد از خط خارج شده و سرانجام همه سرنشینان اش لت و پار می‌شوند. در این سفر دور و درازش در آخرین ایستگاه به آلن بدیو می‌رسد که هم چون رعدی در آسمان بی‌ابر می‌گردد!